

ورنه بیکرنگست خون پیکر عاوش ز رخ  
شور در بحر فگندست نمکدان صدف  
گروه شرم بهمان هر لب دیدارست  
مشق تکلیف که خیز بهستان صدف  
مکل کند نشئه و ارستگی از برگ سوال  
موج دریا نشود دست گریبان صدف  
بسته انداز شوخی اصداد و نقش کائنات  
پیشتر آینه میگردد در روشنک طرف  
عالم تحقیق ما آینه دار غیر نیست  
پای خواب الوو میگردد بیال و بر طرف  
تا نیر دل بحر خلق نتوان گوش داشت  
کردم کشتنت از گجا و و خر طرف  
سدن از شش صفت جوش غبارست  
ز شکر گمین تو بچیکه بنیال مانند عرق  
سرشته کله و اکتم از ششنا کند عرق  
تسبب تا بی منفعل کس شرح بسته بدوش  
اگر از بلندی دست من آرد عا کند عرق  
زینا ز بیدل نازاوندند تفاوت با تو  
در خور ناست قسم درو بان دارد عقیق  
سبکه بی نسبت این محوای شهرت عقیق  
نماقت با دام را خاتم کمان دارد عقیق  
هر کسی تا خاک گردیدن برنگی سبب است  
در هجوم نشکینها امتحان دارد عقیق  
نی بگر خوردن نیستیت پاس اعتبار  
جانکینها بهر نام دیگران دارد عقیق

رویت لعلها  
سینه چون موج صفایافت دل دیده است  
بجینه آرد ز گهر خاک گریبان صدف  
گوهر حاصل در آبد افنوسی سست  
لب خاموش بود چیدن امان صدف  
تا نیکر و تب و تاب نفسها بر طرف  
کرده اند اجزای این پیکر یک طرف  
شربت یوانگان با می نذار در حسیانج  
چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف  
شش صفت آینه مثال خوب و زشت است  
ز برنجاموشی نگردد شمع با صر طرف  
قطره گو گوهر کدام افسون خود بینی بلا  
سنبه خوابیده بیبالد چو مگان هر طرف  
که دل از پیش نگدازد و نگداز حیا کند عرق  
بنبار رنگ بوی گل نگه ستم زده شکست  
کاشای از دستخ هم گری که وان کند عرق  
چقدر ز گوشش ناتوان و اظهار خجالت  
اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا کند عرق  
جایی آن آرد که باشد باب ندان طمع  
روز و شب نقش گمین زیر زبان دارد عقیق  
حیث مانگین خیالان معنی باریک است  
خون رنگی در سفر و نهاروان دارد عقیق  
هر که می بینی بقدر شهرت از خود زفته است  
آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق  
خون دل را در لباط دیده رنگی دیگر است

با کت سبکه دست آمده پیمان صدف  
که دل صاف بود دیده حیران صدف  
اشک در دیده حیران کند آرام نیست  
سودن دست بود مایه سامان صدف  
هست بیدل سپری تنغ حوادث عذبت  
میدد اجزای ما چون موج دریا هر طرف  
دل صفا کرده باید بجزرت ساختن  
جام لبر نیت هر جا سنگ شد با هر طرف  
هر کجا بشود تمنایت دلیل حسبت و جوست  
کس نگردید است اینجا کسی دیگر طرف  
عاقبتها در جهان بی تمیزی جمع بود  
مجمله دریا نیم اگر این عقده گردد در طرف

رویت لقاوت

ببیم ز عاقبت ناره اگر بی ست نم زده حیا  
کسی بقدر که بی بسوس بود چرا کند عرق  
چو سحاب مجد آرزو در دم نوید چه آرد  
که بجاک هم نرسد چو شک گرم و فان کند عرق  
بر خود از سار بگفتن کی کمان دارد عقیق  
نسبت دوری بلعل لبران دارد عقیق  
سادگی دارا الامان تمیزان بوده است  
عرض نقصان تا دهر از رنگ زبان اردی  
هر ص بر جا غالب افتد بر جگر و ندان فشار  
سود نامی هم تحصیل زبان دارد عقیق  
اعتبات جهان پر نسق افتاده است  
آبرو در خاتم آفرود نترزان دارد عقیق

عمل باید از بهر شتاقان تبسم بر صورت  
 بچو دل تارنگ خونی هست جان دارد  
 خیز حیا پیش تو ان برد در عرق  
 خجالت بساط آبد گستر در عرق  
 شو شکست شیشه ز طوفان گذشته  
 مارکشا چشم فرو برد در عرق  
 نوید وصل بود دل از ساز انفعال  
 خلقه چو شمع دانع شد و مرد در عرق

آب بار یکی بذوق تشنگان دارد حق  
 نیست سیدل کاوش ایام زبلی تشنگان  
 چون شهک سعی با قدم افنسر در عرق  
 بروی ما ز شرم منوهای اعتبار  
 آن سنگدل مگردلی آرزو در عرق  
 گرد هوس بسی خجالت نشانده ام  
 آینه ات ز ما غلطی خورد در عرق

محو لعلت را فنسرن نیز آب زنگیست  
 در سبکست خود همان خطا مان ارد حق  
 با این هجوم مجز بهر جا مستدم زدیم  
 رنگی نکر و گل که نفیسه در عرق  
 شبنم چه واکشد ز تماشای این چنین  
 کم نیست ز نشینی این در در عرق  
 سیدل تلاش مجز بجای نمی رسد  
 یک برگ گل نکرده ز رویت بهار رنگ

روایت کاف فارسی

می غلطدم نگاه بعد لاله از رنگ  
 موج طراوت چمن نا امیدیم  
 یعنی برنگ بوی گل در کنار رنگ  
 بر نفس ز خجالت هستی قیامیست  
 آفاق عرق خون شد و نگرفت خار  
 سیر بهار ناز تو بوقوف خلوتیست  
 خون کرد پیشم این گل بی اختیار  
 چون چو بسکه طبعم ز جوشت دل تنگ  
 ز سب خویش فرورفته ام بکام تنگ  
 یک نفس قدم از خود توان زد ان بر آن  
 شکست ما غرور بینا طبل عشرت  
 شرار کبته دم زنگیست غلام را  
 بلی رسد چو صدا جوشت از کستن رنگ  
 چومرده ماه بدوش کسان رود غم  
 که دام جوشت است و اینها رنگ

تا چشم آرزو بر بست کرده ام سفید  
 دارم تشنگی که نذار دهن از رنگ  
 کویایه که قابل غارت شود کس  
 صد رنگ می طبعد بر رخ مشا در رنگ  
 مارا چو گل بعرض دو عالم غرور ناز  
 ای بوی گل بجا بده و اگر از رنگ  
 جوش خیالم انجمن بی نشانیم  
 شکست بر رخ من شیان طائر رنگ  
 عذار روشنی طبع من سید غمیست  
 جباب رست چو دل غصده گاه شوخی رنگ  
 صدای ساز خموشان ز زبده در گشت  
 کمان همیشه نفس میکشد بزور خدنگ  
 نیشود طرف نرم خود رشتی در هر  
 که بانگردن رو بسته اند همچو خدنگ  
 ز ناله قوت اماندگان بود سیدل  
 مغزش در سر ریشور من از بود خشک  
 گشت چون یک و آن بله هم در خشک

چندین سخن شکسته ام از انتظار رنگ  
 بیری کنی و هیچ تعلق گرفت سر ام  
 ای صورت شکست غنیمت شمار  
 وقت در خمین از بهاران قوی ترست  
 کاف نیست زان بهار یک این داز رنگ  
 هم نیست تک باخته جوشت دلم  
 سیدل بهار من نکند آشکار رنگ  
 سر از تفکر هستی چنان کشم که چشم  
 ز سایه آینه ما هتاب اردو رنگ  
 ز راه و ناله دلهما چه غم تماکش را  
 ز ناز نال صریر قلم کشد آهنگ  
 کشد شگاف نفس مرغ را به بیاب  
 بردی آب محال است آیتا دن رنگ  
 نگاه میرد از دیده عین را لود +  
 عصا سراج قدم میدد بر دم رنگ  
 باده چون آب که گشت زین بینا خشک  
 شکست رنگ غنای تو ز نزاره گرم +

روایت کاف تازی

شذ لب بسکه دیدم به بیابان جنون

آب آئینه سازد اثر گرما خشک  
 حق شمشیر تو ساقط نشود این سر ما  
 بیدل از تشکی این شیشه بود مشک  
 پس بود در دیده ما زنده دیوار گل  
 خاطر نگاه را آتشنگی جزوتن است  
 گر کند از باغ کفرم شونخه ز نار گل  
 پرده در جلوه است عشق از خامشی  
 شمع را بر گزنگرد ز نیت ستار گل  
 سرسبز باغ جهان بیدل مقام حیرت  
 بود در گشت ما خشم و فدا دل  
 نفس آئینه را در زنگ وارد  
 بسمی هاله می خیزد ز جادول  
 جرس می گوید این معنی بگو ششم  
 منت از آبله در زیر پا دل  
 بزنگ تخم ششم از بزرگی گل  
 منید آنم نفس دام گت یا دل  
 بر سنگ یاس جوید دست با دل  
 غمت باب دل است آبا کجبال  
 در ای کاروان دشت یا سیم  
 بزنگ رفته داند نقش یا دل  
 ز پرواز نفس غافل میشد  
 مبادا بشکنی در زیر پا دل

دیگر  
 ز حرف عشق خار اسمی که آرد  
 چو پیکانم گره از سینه تا دل

تشنه کامی گل بپیرنگی اسرار است  
 پیش خورشید نگردد عرق تنها خشک

روایت لایم

موج می را بچو شاخ گل چشم کم بین  
 میشود خواب پریشان چون شود بیدار گل  
 ناله ما را از تکمین تو شود دیگر است  
 هست بلبل لالهان در غنچه منقار گل  
 بر لبها غنچه چشمان چون روی آینه تابش  
 دارد از هر برگ اینجا پشت بر یوار گل  
 بزنگ لاله در باغ شهادت  
 ز گرد هستی آمد بے صدا دل  
 شباقی نیست بنیاد نفس را  
 که بود در طپیدن بے نوادول  
 رود و خنده گل غنچه از خویش  
 ز دانه موج چون ریشنه یا دل  
 عبورت بیدلم آبا بمعنی  
 که در آید اگر گویم یا دل  
 سراپا ناله میجو شیم چون موج  
 چه سازد گزنگ ناله بے نوادول  
 ز اشک و آه مشتاقان سپید  
 چو شبنم ریشنه دارد در یوار دل  
 درین مجفل کسی محتاج کس نیست  
 ز من عمر نیست میگرد و جدا دل  
 من و رازی که نتوان گفت با دل  
 با مید پر سے مینا پرستیم

تا خموشیست نگردد جگر مینا خشک  
 اشک رویده حیرت زده جولان کند  
 و گلستان تماشا گزنگه نبشده تار گل  
 میکشد زین ریشنه فیض نشسته شرار گل  
 دانه بسیج باشد غنچه این شاخسار  
 میکند رنگ صدا در دامن کاسار گل  
 طبع روشن از آرایش که درت صلاست  
 میشود از جنبش تا نفس بیدار گل  
 عشقت کارها داریم با دل  
 ز نقد داغ دارد خون بسا دل  
 زمین گیر است پیکانهای بے تیر  
 جباب ما چه بنده بر یوار دل  
 بفکر هست و جویت در ره شوق  
 شکست زنگ ما را شد صد اول  
 گرفتارم گرفتارم گرفتار  
 بود چون خوشه سرتاپای می ما دل  
 جمالت مقصد شیم است که چشم  
 طپش خون کرد در هر جنبه ما دل  
 سرانجام عیار بال عشقا است  
 هموم سبیل است از دیده تا دل  
 ز خاک ماتم نمیباید بردا  
 همین کار دل افتاد است با دل  
 ندانم با که گردید آتشینا دل  
 بکنرناوک ایرو کسانے  
 ز شوق کرد بر مانا ز با دل

نفس آئینه راز نگار یاس است  
مگر از دایع خواب خوشبنا دل  
حریفان از نشان من پیر سید  
قیامت هم تو خواهی بود بادل

روایت میسم

نبرق سحر دارم نه ابر شوخی دودی  
بزرگ موی بینی طرّف شامی در نظر دارم  
سر زخم میتوان از دست بر هم سوده پریشان  
آرزوی در گره بستم در یکتا شدم  
برق زو آخری و اگر دم و تنها شدم  
شمع میز بخنبا و گهر از خویش داشت  
این میانان بسکه تنگی کرد نقش باشدم  
بیدل از شکر پیشانی چنان ایم برود  
سگ بنگست همچون جوهر آئینه مگر گام  
بلاغ دل چو شمع آشته پنهانست آه من  
سر ایا چه جو جام با ده یک چاک گریانم  
ز بس از چشم کونین در کنج فراموشی  
نم آبی بپوشد یزده خاک پریشا غم  
جباب من تماشا می و وزنگی بر می نماید  
از چو لان چاره نبود همچو شیرین زنی تا نم  
در زبان مینویسند آغا نشان غافل دبالت  
با بود از باوه خالی نیست بفریاد جام  
نیست نیست شوق از آه سرد بو اهورا  
هره مند انکست گل کم شود حسب کام  
پرتاز اشور از چ و تاب بخودی

ز هستی باخت امید صفا دل  
طپش کم کرده اشکی تا توان شیم  
خیال داشتیم گم گشت بادل  
فسردن بیدل از بیدر و نیم سیت  
ازین سحر آبی مثل دگر با خود چه بردارم  
چراغ انتظارم پر توی در چشم تر دارم  
نشد سی عنبارم شش نای طرف دانسته  
رم و شش غزال و صتمم کردی دگر دارم  
حیرتی از دیده بیرون رخیم دریا شدم  
فقرم آخر سر ز جیبش نیاز بها کشید  
هر قدر از پیکر من سر و شد تنها شدم  
مانی و تقبل من حال گشت از خود  
مشت خاکی بودم از اشفتگی صحر شدم  
ز سر تا پا چو ابراز بسکه دارم گریه شوقی  
هم آغوش است با نقش قدم چاک گریانم  
جباب از پیرن آئینه هستی کند روشن  
جهان را طاق نیان گشت چمن و باغ  
دل هر زده رنگ خانه آئینه می آریزد  
نظر تابر تو بکشایم ز چشم خویش حیرانم  
بسکه شور غم جو محم در دلم دارد مقام  
غنی چندین تنغ خون آلوده کرد در نیام  
تیره بختی حسرت افروز دل افسوده است  
خست تا تم شعله می پوشد ز دود و چوب حکام  
بسکه در دز خم برید غمی من مدام  
موج صبا میشود تازنگه در چشم جام

بزرگ لاله رفتد و گیرم نیست  
گره با لیده آست نار سادل  
در ان معر من که چو شد شور  
چو موج گوهرم در زیر پادل  
نگاه غیرتی همچون شربزه اد سفر دارم  
نیکر و فلک تم چاره فرمای شکست من  
چو مرگان بر سر خود نیز غم دستی که دارم

دیگر

حسبت بی گفتگوی داشتیم بنیاستی  
احتیاجم جوش زد چند آنکه است گفتا شد  
شدنگه حیرانم در رنگ حیرت اشکار  
فتمم ام و ز انقدر از خود که بی آدا شدم  
بنفس اسخت رویهای مردم بسکه حیرانم  
بود که بر نشان چون پرده یادیده امانم  
در آغوشم نینگنجه گل خردان رخ رسوا  
بناشد که لباس هم نتوان کرد و سوریانم  
گذرا انفعال مانع است از سر زه کردیها  
بیدارت چو بر خیزد و دعا از چشم حیرانم  
ز و دلح بیدوان بدام شور شوم بیدل  
دود نیگردد عرق تمامی تراود در شام  
نشسته آمدش آه و ناله دارد شوق آب  
شیمع انخ کمنه خود تازه سازد وقت شام  
نیست بیدل خوسد افشرد با جزا  
جای تخم شک میریزد گره از چشم دارم  
مردم صبا حیران از غموشی چاره نیست

آنچه نسان گوهر زبان موج بیدار و بکام  
 ناقص از نیست از فیض زیارت بهره  
 کس نه بیند ناله را جز که سوز و زنگام شام  
 بدشت بخودی آوازه همچون جرس دارم  
 ز بس نازک دلم از بوی گل چو نفس دارم  
 ز گفت گوئی چند سازم صفی و دل را  
 بچشم خود گره گردید اشک چون جرس دارم  
 بسکه از سرین جوشم تیر دارم +  
 ز شیشه دانه تسبیح بود ز نارم +  
 بسکه چشمم بجز معنی باریک گذشت  
 طوق قرصیت همان مهر سلطو دارم  
 کرده ام بسکه چو پیل بر دم و صفت چمن  
 چون رگ شمع بود تا نفس ز نارم  
 بیدل از حادثه و سر زارم پروا  
 چون موج بر شکست خود تو شسته ام  
 ز بس چو چشم جرس پای تابش شوستم  
 چو رنگ همه ز خویش است بالمش از پرگاهم  
 گذشتم چه چنانست از شکستگ دل  
 نشان زخمی باز یک بیدارم آهم  
 بکوشش بر خیزد نفس آسایش نه پیدم  
 بزنگ سایه گراشت نهی در زیر پهلویم  
 مرا بخیدگی امین ز پر و از موسس دارد  
 چو گرد و قابین پرواز کرد رنگ از رویم  
 خیال نازکی از بیدل از شوق آغوشش  
 گل چشمم که نبود غیر عریب خوشیستن بوم

شهرت نام از تعجب نیست در بند نگین  
 معینت از کاستن تمامه باشد نام  
 هست ازاده را بیدل ره و منزلت  
 ز فیض دل طعیده نما خروشی بی نفس دارم  
 نشاط اعتبارم کرد بتیاب طعیده بنا  
 ز غفلت تا کی آینه در راه نفس دارم  
 سر را چو برارم ز روشن طعنتی بیدل  
 دام بردوش چو طاوس من گلزارم  
 هر کجا تیغ تو بیناد کند گل چیدن  
 می توان دید ولی همچو صد در تارم  
 بسکه که هم بره سوختن از شوق فنا  
 میتوان غنچه صفت چیدگل از ستارم  
 موی صینی شده چشم شکست طالع  
 رنگ موجم که شکستن ندید از دارم  
 بر بنگی سرم نیست کم ز بالمش رحمت  
 صدای حسرت دل می چکد ز تارنگاهم  
 عبا خوری غفلت بس سلطنت من  
 چو گرده ریزه مینا شسته است بر اجم  
 چنان دام تحیر برون و دم بیدل  
 رگ خوابت از غفلت چو گل هر سر مویم  
 بود نشو و نما علی طعنت من از گداز دل  
 ز دام بال و پر فانی چو شاهین تر از دیم  
 نیمم گوهر که قطره ز آهم بگذرد او سر  
 بیالده آخوان مانند شاخ گل به پهلویم  
 ز طاق مین ابروی که افتاد مک از حسرت

میشود مشهور گر از آوازه آفتد مدام  
 نیست پنهان جلوه نیرنگی از آلودگان  
 نغمه را در جاده های تاری باشد مقام  
 درین گلشن نوای بود دام عند کلب من  
 چو بحر از موج جزا برود و درون دیده دارم  
 گرا ز تارنگاهم ناله بر خیزد و محب بنود +  
 که چون بینای از موج خون تا نفس دارم  
 رگ گل جوهر آینه شبنم باشد  
 بر سرم شمع صفت نفس کند و ستارم  
 تخیل آهم نبود بی گل و غمت که چو سرو  
 غار ما شعله صفت سر کند رفتارم  
 بسکه در آئین شعله پرستی مسلم  
 که ضعیفی نتوانم که صد ابر دارم  
 بکشو طلب از آوازه از تخیل جسام  
 بسی است خواب و غمت چو شمع ترک کلام  
 ز بس شکستگ صفت تا فدا دام از پای  
 بفرق سایه بال بهاست بخت سیاهم  
 ز بسکه در دل من نیست جز خیالی میاست  
 که همچو آینه از چشم خود فتاد بجایم  
 ز صفت و ناتوانیها نذارم تاب بتیاب  
 چو تخم شکر نو میدی باب دیده میروم  
 بزنگ پر تو خورشید عالم را ز رگیم  
 من آن محکم که باشد جوش طوفان تا زانوم  
 گشته شهزاده قصای عالم خیزد بدنامی  
 شکستگ نیاید مانند چینی هر سر مویم

ضعیف نقد بیدل که با صدایک بیت  
 با خیالت که شب خواب فراموش خودم  
 در گسستند ز آرایش خود اول صفا  
 دیده گریه که خواب فراموش خودم  
 بسکه چون سایه ام از روز ازل تیره رقم  
 شایخ آهست مرا از مزه قاست خم  
 رجعت ما همه موقوف نظر استین است  
 بال خبر پر تو خورشید ندارد شبنم  
 بعد مردن هم نمایانست دل غم بسلم  
 بظلمتین بر بنیاید و مانع بسلم  
 رخ نازت آتین بیباله از جوهر چرا  
 باده صافیت بیدل در این غم بسلم  
 می بچیم زبان تننا بزرگ موج  
 بر شایسته تیغ تو تا سر بیایم  
 می رسم از فراق بجدیکه گاه حرف  
 چون ساعه شکست ندارد صدایم  
 چون بگر جباب برون آورد نفس  
 خون میشود اگر برسد خنده تا بم  
 تا چو اشک از شسته غرت وطن گم کرده ام  
 در ضعیف سنجوراه سخن گم کرده ام  
 بوز شب در پرده خاموشیم بیخامی  
 بخودی میداند از ای که من گم کرده ام  
 کند شوم از دام حیرت برسنی آرد  
 من آن آینه هم که شوخی جوهر بخودم  
 در پیش آگاهیت موج سینه صافینا

نچینده این شست شکست ننگ رویم  
 حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد  
 چون صدق خسته دل فکر در گوش خودم  
 باز ایام از نفس ضعیف بیدل  
 خط پیشانی من گم شده در نقش قدم  
 تیغ را جاده کند هر که ز سر میگذرد  
 مژده بید و ختن چشم نباید بر اتم  
 فکر تمکین که تا جوران می شکند  
 چشم حیران میکند روشن چراغ بسلم  
 صد گسستان عیش دارم در نقاب ضمط آب  
 یک طبعیدین میکند فاش چراغ بسلم  
 تا کت با حدیث لبست آشنا بم  
 خشکست همچو بحر ز شوق نوا بم  
 نام ترا که گوهر مقصود گفت و گوشت  
 وز خون هم اگر شود از هم جدا بم  
 در بحر فاشی کف افسوس میزند  
 بتخاله میشود سخن از سپینه تا بم  
 بیدل خوشم ز فنا مید پشان  
 خویش را درش پای خوشین گم کرده ام  
 همچو ناله فامه باشد که یونکم وطن  
 همچو از بره بی راه دهن گم کرده ام  
 جنون از بس موج بقیرای کرده بشوم  
 بزرگ شوم از چشم تحیر خانه بردوشم  
 ز شور بجز مکان رسم از جمعیت خاطر  
 بزرگ شوم باینه جوهر خیزد از جو شوم

به تنهای تو چون غنچه هم آغوش خودم  
 چشم آینه ام و بجز از جوش خودم  
 چشم پوشیده بخود همچو جام شکریت  
 همچو تیشالی کشد آینه بردوش خودم  
 خنک بتیار مجال است شود لغزه طراز  
 خطا مسطر نشود مانع جولان و سلم  
 جذبه حسن بود شهرت حیرت نگهان  
 بیدل از نازکین خم شده پشت خام  
 در شکیبای تممت پرواز نبود بال موج  
 بال بیتابی بود دیوار بانع بسلم  
 چشم قربانی نمی خواهد عبا بر دمک  
 چون ساسونگه ز تحیر لب لبم  
 چون گل بیخ و هر ز جوش جوهر زخم  
 بگریفته چون صدق بدو دست عالم  
 تا چند پرسی از من آشفته عالی من  
 من در گمان که فی سخن است آشنا بم  
 مینا صفت ز لبکه دم کان زین  
 اگر بیم که این لب کورست با لبم  
 از زبان خوش میگیرم سرانح حال خویش  
 رشته سان داردون پرین گم کرده ام  
 منزل اسیم بیدل چه پرسی از خویش  
 ز شور خود که ان چون حلقه ز بخیر شد گوشم  
 چو مگر کان شد نقاب حیرت جوش نگاه از  
 فل آسوده نند شد شد پنبه در گوشم  
 بر بزم حیرت ل گفتگو محرم می شام

بنگام دست ناله چو شد ز انوشم  
 بکنج عالم نیسان لگم گشته ام بیدل  
 سر میگردم اگر خوابم بیدار گشتم  
 چون گل از دشت نیمایا گلشن گشته  
 بنگام خوشش آفتکش بامید گشتم  
 چو شکر نغمش پای بس است ز بخرم  
 چه نغمه دشت نی متر او که در طلبش  
 که همچو خواب و آهوش نوح تو میرم  
 چنان خضعف عنان رفته اگر نغمه  
 که فخل در صفت جمعیت مرگان کردیم  
 حاصلی سینه برنش زدن ما چو سپند  
 بحر بحریم که در آبله سو جان کردیم  
 فکر خویش ست مگر خاتم و عالم بر لیا  
 جنونی که گم می شه باریهوش مخدوم  
 همان بهتر که خاکستر شوم در حیرت بسمل  
 و بیدها تا بخالم یکپید نهامی ناسورم  
 چون گل از موج ریخته دار و دانه ام  
 بس بود که در غمی موج گوهر رانقلاب  
 صبح باشد و در نظر خاکستر پروانه ام  
 آن جبارم که بوی شوق صهبای فنا  
 سو را دست تصرف کوه است از دانه ام  
 مطرب از گرفتار است بیدل چاکل  
 هم آغوش صد رنگ خوابیده بودم  
 پر محمل چاک می روید از سپکر من  
 نو نمیده بودی غمگینت ره بودم

بیال بخت از دانه تعاقب حسته ام لیکن  
 زیاد منیت نامل هر که بسیار از فرشته  
 دستگیر من گر باید که کار ما کند  
 انقدر فرصت که رنگ زنده را پیدا کنم

دیگر

نگاه دیده آهوست خوشی که مر است  
 چو رنگ میرود از خویش خون بخرم  
 هنوز جاوه من در فضا می ننگست  
 که من از خویش روم گزشتند تصویرم  
 لغزشی دشت ره عشق که در کام نخست  
 این قدر بود که یک لاله سمان کردیم  
 عاشق از عرض فنا آهنگن شوقست  
 چه کردیم اگر سبک بر میان کردیم  
 اگر صدق ملکستی زیبا افتادگی گیرد  
 نقاب از روش تو بر زاری خون منصوم

دیگر

بیتاب گرد باد از شوق صهبای جنون  
 ریشه پنهان بخار خویش دارد دانه ام  
 خاک و نیکی از دانه زمین بخود رس  
 بسکه بیباله بخود بر می شود پیمان ام  
 در غبار جاوه گاه و حشیا ان ارم وطن  
 نازیش یافت مضر لب ز زبان شانه ام  
 چرا حظ پر کار و وحدت نباشم  
 نه اتم بر اسه چه خندیده بودم  
 تا شاست خیر دام تحب

منی افتد شکست خوشی چون موج از دانه  
 چون پند اهل رشوقی از گجا بیدا کنم  
 کوز جبار فاستن تا من عصباید گشتم  
 شمع زرم خود در من مرا عمن گشت  
 چو حاجتست به بند گران تدبیرم  
 بروزم نتوان کرد قطع شبگیرم  
 کسی بستی موهوم من چه پر دازد  
 که چون سخن بعد کرده اند ز بخرم  
 دیده با باز بیدار که حیران کردیم  
 طوق اسودگی آبله پیمان کردیم  
 موج بانگ شکن از خاک نگر دیدیم  
 سوخت پروانه و ماسیر حراغان کردیم  
 ز دشت بخودی می آیم از وضع جهان شرم  
 بسته میرساند لغزش مرگان مخدوم  
 بخون پیده بیالم نفس دیده مینالم  
 شور آفاق ست جوی از دل دیوانه ام  
 گردش سانه بود در شرب دیوانه ام  
 موی کافوریت نو مید یک شمع عمر زدا  
 سیل بی تشویش می نیست از دانه ام  
 ره نذر در دل من ذراع سودای هوای  
 رحمت چشم بوزگرد سمر زنگ خانه ام  
 شبی که خیال تو گل چیده بودم  
 بگردل خویش گردیده بودم  
 بیل دشتم از تو در پرده نشسته  
 ز آینه این حرف پرسیده بودم

بمجال ست چون عمر گشتن من  
 که در زخم از خویش خوابیده بودم  
 شکید و میرت دیدار کین سے کر دم  
 صبح میگشت اگر آه زین سے کر دم  
 سجده آنجا که مرا انفس غیرت میداد  
 آنقدر بوش که این شبهه یقین سے کر دم  
 سگت خویش چون بو طوق گردن خویش  
 زوشت بگسل شسته الفت به بدستی  
 بهار پیش این بزم و خزان گلشن خویش  
 کفن خاکتسم صبح و گرد استین دارد  
 و مخفی بپوش کشته و انور فتن خویش  
 و خشی کو تا دواع این همه سودا کنم  
 میروم پروان خود تا ساحلی بید کنم  
 یا گرم پیش و من بخیر کوا انفسالی  
 صبح سازم احتیاج و ناس استغنی کنم  
 سجد چون آسمان برستانی دوشتم  
 ای زمین بخیر از کیش بیدردی باش  
 در زمین خاکساری آسمانی دوشتم  
 تا قیامت برسنی آرزو زخم +  
 سطر سے از خطا جبین مانگاشت  
 سے خورد و عرفان بنا دانی قسم  
 چشمش انگنده طرح بیدادم  
 با بگل کرده اند آزا دم +  
 از منون نفس گوسه و پیرس  
 بچو اش بستر افتادم

براه تو گامے خرامیده بودم  
 چه پرسی از من لذت جابوه بیدل  
 دو جهان نفس باز پسین سے کر دم  
 هر قدر گرد من از مادته میدید گشت  
 من شدم بر فلک یاوزین سے کر دم

دیگر

لباس سماج چون سایه آرش میخوابد  
 رم و جم که قلابت چین من خویشم  
 کنار گل از خود باشد تھی بی عجز گردیدن  
 چو افکار شکست نگل در دامن خویشم  
 جہاز امید جیرت که خوش نامم بیدل  
 فغمه سازد و عالم را صدای ما کنم  
 کین نفس گامیم چون صبح بود آنا چه سود  
 تا زوج آب گردیدن سری بالاکنم

دیگر

دست ما و دامن فرصت که تیر ناز او  
 پیش ازین با سرت نامهربانی دوشتم

دیگر

در کنار قطرت ما و او عشق +  
 سرنگونه بر نیامد از مستلم +  
 بیدل از تبدیل حرف دال و نون  
 سرمه کو تا رسد به فریادم  
 شبنم انفسال فایستم  
 خاک ناکشته سے برد بادوم +  
 و شش آنا و نیم نے خواهد

چو مگل شدم آن قدر فرش غفلت  
 که در جو دسے جلوہ دیدہ بودم  
 این همه خنده که جوش گل غفلت دارد  
 من ز دامان تو اندیشه چین سے کر دم  
 غیر غنیست من کتب اندیشه شد  
 عباد کو چه بجزم ولی در دامن خویشم  
 بعیرت از عباد خویش در پیران خویشم  
 شب تا زانکه پرواز رنگ سمع عاوی  
 هم نشسته و حیران جمع آوردن خویشم  
 سران رنگ تھی و طلسم خود معنی یابم  
 چه بجزم اما در نقاب بشون خویشم  
 بیخ موجی از کنار این محیط آکا و نیست  
 که در خود ختم نگذشت چندی و اکنم  
 اعتبارات جهان حرست من هم بعد از این  
 یاد آن عیشی که عیش جاودانی دوشتم  
 در نیستان بود تا من آخروانی دوشتم  
 ای خوش آن سرشته که هستی چون گویا  
 سوج مارا شدم در یاسے کر دم  
 لوح محفوظانه نمیدان رسم  
 وزه تا خورشید موموم دست و لبی  
 شد عهد بیگانه لفظ صدم +  
 سرو تهمت نفس چو چاره کنت  
 همه آب بست خاک بنیادم  
 در و عشق آسمان رحمت دشت  
 نفس سست آرزو سے صیادم



او دلم داد تا بخود نگرم +  
 شیشه کمال بس پرزادوم +  
 نفسی هست جان کنی مغت مست  
 بکه در زندگ کنده شادوم  
 این زمان هر چه دارم از من نیست  
 مرگ مردان زمان که من زادم

روایت لول

نانند شمر در انبیه حاصل مارا  
 ای صفر بوس بر توبه خواهند فروون  
 ناصافی دل بخیر از وهم و گمان بود  
 میجو شد ازین پرده بچو گفتن و شنون  
 مینازد عنایت شمر ذوق و مصالح  
 انداز خمی هست در ابروی نمودن  
 چنین کشته حیرت کیستم من  
 زلفم نمفون چه نیستم من  
 اگر فایم حسیست این شور هستی  
 که هستی گمان دارم نیستم من  
 نواسه درم نفس می شام  
 که یک خنده بر خوشیش نگریستم من  
 جهان که لبان بستی بنار و  
 فنا تمت شخص با نیستم من  
 تا پیش نگام دیده شود سانو که  
 تا بد مرده برگ غناب آید بیرون  
 پروه نامه سیاهان نذر و رحمت عام  
 مرو باید که زخیم غضب آید بیرون

من هم آئینه در کفش دارم +  
 سبب و ماغانه نشکند چه کند  
 تیشه دارم سنوز فرما دم  
 ورنه حیف است نقشم از پس مرگ  
 داشتم آنچه رفت از یادوم +  
 یاس من آختان نمے خوا  
 تا چند لعیب من و ما چشم کشودن  
 ناکاشته دیدند سزاوار درودن  
 جمعیت دل وقت مقیم پس زانو  
 تمثال بر آئینه بالست زدودن  
 مارا به قصر فکده عالم اسباب  
 گل از سر تسلیم می است ربودن  
 بیدل هم فرصت رو بر یک نفس است  
 که چون آتش از سوختن ز رستم من  
 ز خاک استانم نه بجز آشیانم  
 وگر باقیم از چه فانیستم من  
 هوای دلکش فکندست فعلم  
 اگر ساز عبرت نیم چیهستم من  
 درین محله کس نمیرا دیار کب  
 کمالم همین بس که من نیستم من  
 گوزم آن بت ساقی لقب آید بیرون  
 چون برم نام پیش گل زلب آید بیرون  
 تنگ غیر مکرده عشق بجر من آمده ایم  
 حیف که خامه خورشید شب آید بیرون  
 نقد داری حیا هر لبان بیدل

خالیم از خود و پر از بادش  
 شیشه می خواستش لستادم  
 نطقم و شکر که کم تحریر  
 گل زنده بر مزار بسنداروم  
 یستی هم بداد من ز رسید  
 بیدلم عبرت حسد اداوم  
 آئینه ما آب شد از شرم نمودن  
 زین پیش که کاهیدی از اسباب لعین  
 باید به تامل مژده چند غش نمودن  
 علم و عمل چند که انسانه و هم هست  
 دستی گشت که باید چو نفس بر همه سودن  
 خیر عجز ز پیدانی ما پرده کشا نیست  
 جایکه تو باشی نتوان آن همه بودن  
 نه شادوم نه محزون نه خاکم نه گردون  
 بری می نشانم کجا نیستم من +  
 بناز ای تخمیل بیال اس که تو هم  
 اگر خاک گردم ستم نیستم من  
 نغمه دید اس قدر روانان و صحت  
 بر گه که بی دوستان ز رستم من  
 باین کیفیت عمر مو بوم بیدل  
 شیشه ما جام بخت تا غلب آید بیرون  
 که ز نبال هواداری مست نگمش  
 بهیچو تنجالی که از جوش تب آید بیرون  
 جستن از سوخته شیر و پلنگ نیست  
 تا کلاست همه بخت آید بیرون

بیدرون ز بخار کمسیت تایا بد نشان  
 بچشم شمع کشته درم داغ بر روی زبان  
 کوفتوشی تا نفس تکین دل انشا کند  
 فیکه از بارم کلیم چون آب پاسبان  
 بسکه از زندگی بیدل به پیری نیکشیم  
 پیری هم غافل عشق آن کمان ابرو  
 سباده افتد از دستی بفکر امتحان ابرو  
 به بی پروا از کمان محمود توسته لیزم  
 نگه غارتگر آفاق و آشوب جهان ابرو  
 خط پشت لبست هر جابرات تازگی آرد  
 هنوز از گردش آن چشم بخوابد فسان ابرو  
 بزوق سجدات هر جان بازی کرده ام انشا  
 هر چند درم از زمین جلوه گاه او  
 امر و نیست سر سره بیدر سیاه او  
 خونی زلفت و قنوت ره بدر بنسب او  
 در هم شکسته است عبا سیاه او  
 محتاج عرض نیست شکوه عورتن  
 آئینه داره که سر تسلیم راه او  
 شمع که محو آئین انتظار گسست  
 موزون گشت یکالمن از مشق آه او  
 الم سپایم از کمره نرفه بوشش  
 مگو خاکستر بیدر و اندات کو  
 اگر ساغر پرست خوابنازه  
 زبان بے نواسه شانوات کو  
 کسان قبضه آفاسه آما +

نقش پای موج هم با موج می باشد و آن  
 خاک گردیدن حصول مدگر جمعیت است  
 گوهرت آما اگر چید خویش این برین  
 تن سختی داده را آفت گوارا میشود

روایت و او

حضرت قاسم غمگشته ایامی است نان ابرو  
 کمان ناز آشوب کشاکش بر بنیاز او  
 که عمری شد تقسیم سایه تنغ اندازان ابرو  
 زبان سر سره بنگان شمر گانت که می نمود  
 عرق آشوبید از لوح حسین نوحطان ابرو  
 تو محرم نشد بزیم تغافل نیستی ورنه  
 بجای سبزه میردیز خاک آنگان ابرو  
 بیخانه هست شوق بیاد نگاه او  
 اینجا که از اسیر تو جرات طلب کنند  
 یوسف رس کسبخت در آغوش چاه او  
 در وادی که شرم تقابث کشود او  
 گردون چه آئین شکنند دستگاه او  
 بر سر کستان چراغ و شیم نار بجز  
 آئینه بر سر قره بند و نگاه او  
 کجائی سلب جنون ویرانه ات کو  
 شراب عاقبت پیمان ات کو  
 اگر اشک چه شد رنگ گذارت  
 چه مرگان تو شمس ستان ات کو  
 ز هستی تا عدم یک نعره و است  
 برون از خود سرانغ خانه ات کو

خاشی مهریت بر بلو مار من مدعا  
 کاش موج من ز ساحل برنگرد اندوهان  
 نیست غبار اعتیاد آگهی و شواریم  
 نیست و سوار و هم شمشیر خوردن از فسان  
 موی من از حنت عانی بر درنگ استخوان  
 دم غمی چون شکر از خون من نگین نیگر  
 اشارت چند باشد باره و شوق توان ابرو  
 ز دهن آفت امکان قاسم فتنه دور  
 اگر از شومنی ایمان گردد تر جهان ابرو  
 دم شمع تغافل تا کجا خواهی تنگ کرد  
 بطاق ناز علی بنی خاها و ارو نهان ابرو

دیگر

دارم ولی بسینه کز اسنون ز گسست  
 جز تر خرم نیستی که شود عذر حوا او  
 غافل ز خط مباحش که صفتها کار حسن  
 چشم نقش پاشره پوشد گیاه او  
 نقش قدم گشته میسر نه شود  
 مادر شکسته اند بیاد کلاه او  
 بیدل بیاد شتر تو در خون طلبید لیک  
 حس و خاریم آشنایان ات کو  
 تو شمع بے نیاز بهار برهنه ز  
 و گر آسبے رم دیوانه ات کو  
 گر فتم مونس گاو زلف راز سه  
 و لیسکن هست مردانه ات کو  
 بساط و هم و امپیدن نزارد

ز خود افسانه افسانه ات کو  
 نذر داین نفس سامان دیگر  
 و مانع کعبه و تجارزات کو  
 قطره هم می جانی ارد از شوق کلاه  
 گیر و در محفل امکان غلسم حیرتی است  
 رفتن دل شکست رنگ میباشد گواه  
 اینقدر همه مذوق نشسته عجزات لب  
 و کمین کاروان نخت است منزل سر راه  
 جوهر آینه در گردنم گم است  
 و درین رخسار نکست مینا و ادخواه  
 طبع روشن بیدل از بخت سیش چاره  
 همه با هم و نامیم همه  
 عشق اینجا محیط نیزنگ است  
 قلمم سبک را نه ایم همه  
 چون نفس می بریم و می نایم  
 آتش بلی زبانه ایم همه  
 سپند چاکلیست تو شگافی نیست  
 عالم دام و دانه ایم همه  
 یک تار مو که از سر دنیا گذشته  
 گردی نفس شوی ز میجا گذشته  
 جمعیت وصول همان ترک جیت و جو  
 کز یک گره پل از سر و ریا گذشته  
 حرف اقامتت مثل خنکست و مو  
 روشن نشد که آمده یا گذشته  
 چشم را آینه پرواز ترسم کرده

حجاب ششمانی قید خویش است  
 گرفتیم آب شد دل دانه ات کو  
 رویت پامی هوز  
 بیسرم اشک زدلی تا دیده لیک انوعی  
 تا مژه خط میکشد این صفر میگردد سیاه  
 عالمی ز نظر جلوه ات فرسوده است  
 همچو پرواز از شکست پای میجویم پناه  
 بسکچ و تاب جبرست نفس خن کرده ام  
 ناله من می رود با نیکه می گرد نگاه  
 این مان عرض کمال خلق بی تدویریت  
 تا ابد رنگ کلف نتوان دو و از روی ماه  
 من و ما هست ناید از من و ما  
 شش جبت در میان ایم همه  
 شیشه ساحت خیالی خودیم  
 سبک بلی اشیا نه ایم همه  
 معنی ما هر چه بشنومیم از هم  
 هر چه باشنیم شانه ایم همه  
 بیدل از دل برون مقامی است  
 صد کهکشان براوج ثریا گذشته  
 ای هرزه تاز عرصه بخت ندانستی  
 منزلی دمیده اگر از پا گذشته  
 ای جاده غرور جهان بلند و پست  
 هر جا رسید به باشی از اینجا گذشته  
 بیدل مانع باز تو پریند لبرش  
 در نقاب چین بتیانی بتسم کرده

ز خود گر بگذر سه بیگانه ات کو  
 سرت بیدل هو او فرسوده راهت  
 بسکه بچوشت ازین زبانی حیرت حبابه  
 بی سن شکل برآورد لو آب از قعر چاه  
 گرد صحرا از زم آهوس سدا غنی میدهد  
 جوهر آینه هم میریزد از دیوار کاه  
 نیست غافل معنی آسایش از بی طاعتان  
 تیغ جوهر از عریان می کنم در عرض آه  
 که سلامت خواری از سار ظلم دم مزن  
 جوهر آینه آبی دارد اما زیر کاه  
 و هم شمسرت بهمانه ایم همه  
 ساز او را ترانه ایم همه  
 همه عالم غرقی او با هم است  
 حناکی بسینر زمانه ایم همه  
 بر کسے رازمانش در روشن  
 بی تکلف و نانه ایم همه  
 دل خود می خوریم تا نفس گست  
 دشت و در تا ز خانه ایم همه  
 بالوت اینک بجاکت نشانده است  
 چون عمر مفلسان به تمنای گذشته  
 ای قطره گهر شده نازم به بیت  
 کفر دیده گرازمه بالا گذشته  
 برق منوت آمد و رفت شرار دشت  
 گویا بیالی پشه ز عفت گذشته  
 هر سر بویت زبان التفاتی دیگر است

بسکه شوخی در غموشی هم حکم کرده  
 محله ها بخت اول بی کلاب شکست  
 حاصل معینی گریست و بیایم کرده  
 ای خیالت عرق سودای جهان مختصر  
 قلزمی آما برون از خود ملاحظه کرده  
 معرفت که مصلح ناوین پوشیده است  
 آدمیت و آشتی در کار گندم کرده  
 کجا خلوت و آنجسمن دیده  
 چو طاس خود را چمن دیده  
 که صیقل زد آینه عبرت  
 که گم کرده را یا خستن دیده  
 ترکیب پیرایه پر دل بستن است  
 چو بنامش مرمن کفن دیده  
 ز اسباب غاشاک بر دل چین  
 که پنج سفر در وطن دیده  
 سحر خوانده کرده آشفته را  
 چو بدل نفس را سخن دیده  
 حیرت آینه زمین گیری است  
 که ز چشم ترم جداست نگاه  
 بی تیزه تیزه با دارد  
 حیرت است اینک بر بوی است نگاه  
 شتره بسته آشیان غناست  
 که ترا بر پر است نگاه  
 شمع فانوس آفتاب توایم  
 شمع را در شسته بیجاست نگاه

تا عرق از چهره ات خورشید زیر غم برست  
 می بسا غم کن گر این انگور در خم کرده  
 بر حدیث مدعی کا فسانه در دست  
 قطره را برده جانیکه قلم کرده  
 بی تکلف گر مینت اعتبارات جهان  
 غفلت است اما تو آگاهی تو هم کرده  
 بسته مدلی اگر بخود زبان مدعی  
 تو شسته همین سوختن دیده  
 بوم حسد باخته نوردل  
 که او بودی امر و ز من دیده  
 بعبیر تلخ کرده حسرت چه سود  
 حشم عاقبتی که من دیده  
 اقامت تصور کن و آب شو  
 اگر زحمت روفتن دیده  
 کسے محرم دانع عبرت مباد  
 میا کن که بر خویش خندیده  
 تا پیرایه بیجاست نگاه  
 شتره تانیت بی عیاست نگاه  
 همه آفاق ز گستان است  
 که در اسح دست و پا است نگاه  
 حاصل ما درین تماشا گاه  
 ورنه هر جا رسد گد است نگاه  
 کثرت جلوه مفت و دیده  
 که در پرواز رنگ ماست نگاه  
 بسکه عالم بهار جلوه او است

چرخ را یک است نقش پای ای بزم کرده  
 گوهر از تسلیم شد این ز منج انقباض  
 که آغوش کرده بر خود جسم کرده  
 موعب اقبالی تو در گردنم پر می زند  
 کم ز حیوانی اگر تعلید مردم کرده  
 این زمان عرض کمالت فکر و نمان  
 محترمی را بیدارم گفتی دم کرده  
 ز رنگ که جز در غمش آینه نیست  
 چرا سخی ندیده گمن دیده  
 حسنون بر شعور است نخذ و مرا  
 دسے بر زمین رخسار تن دیده  
 ز مرگ کسانت چه عبرت چه شرم  
 که از زمانه بسیر و ن شدن دیده  
 بدر زین چو موج از کنار خمیده  
 ز رفتن مگو آمدن دیده  
 به سجده قیامت مبر دست نگاه  
 کاسه چشم را صد است نگاه  
 شبنم من بوج گل چه کنند  
 چشم گو باز شو کجا است نگاه  
 نیست نقشی برون پرده خاک  
 انتها حیرت ابتدا است نگاه  
 فطرت پای در کباب است  
 گر کند احوال بجاست نگاه  
 ز رنگ ساز جلوه شتابت  
 بر رنج او است هر کجا است نگاه

بیدل از جلوه تانم خیال  
 سجده دریاوت زمین بر آسمان انداخته  
 شمع خلد نگاه بکستانی بفانوس خیال  
 مجلس بر آینه بیرون دکان انداخته  
 بر کسی از نیازی فاک بر سر می کند  
 موج گوهر سحر بار بار کران انداخته  
 چون خورشید خفته بیرون کوه دست از خود می راند  
 قطره آبی حلقه در گوش شمعان انداخته  
 منت عشق است که آینه ساز بهای شوق  
 راهستی تا عدم شب میان انداخته  
 عالم کیتاست اینجا معرفت در کار نیست  
 در گمان جوید تیر بر نشان انداخته  
 آینه سوختم بیدل بر نشانیها بجات  
 بازم آمد در زمین یاو از صغیر لب لب  
 مصرعی موزون نکردم در زمین غنچه  
 خیزش را جلوه دار و رخ از آفتاب  
 خازن خیر بار انگ و اردو غنچه  
 اینقدر از فکر استی در وبال افتاده  
 تا که از خشکی بر آب رو نیاز آید سبک  
 نیست غافل آن قمار بازده بیدست با  
 خفته ام در زیر تیغ و چرخ بندم گداز  
 در دو دست از حیرت مات باز شدت  
 قلمه زارفته با نواز گهر سے سکنه  
 خواب بخت چقدر که در پیشانیان نظری  
 تا تو کیناک بر پرواز اثر سے سکنه

چه توان کرد نار ساست نگاه  
 هر کجا پای برست برده عجز انزسته  
 که هر گمان باز و آتش در جهان انداخته  
 ای بسا فطرت که در پرواز اوج معرفت  
 آبروی فکر در جوی بیان انداخته  
 در بساطی که هجوم بید ما عینهای ناز  
 بنفس برود عالم کاروان انداخته  
 تا چینه از گل و خار کعبه انفعال  
 کرده دل را آب تماشای دران انداخته  
 چرخ را گشته ذوق نماند فهمیده ام  
 خود سر بهای نم مار در گمان انداخته  
 مایری خبر غیرت ناموس میان نیست

روایت بار

رنگ گل طوق عذاری بوی نیل کاکلی  
 لاله دار مل محبت سوخته آما گل نکرد  
 عقده ما هم نیازنا خون بس و جنگلی  
 نفس را تا که بار ایش کاریم و اشتیاق  
 جز خم کردن درین زلفان عیب باشد  
 سرخوشی چایه سینه استایم پاشش  
 با همه بوهوی آخر جز و ما دار و سکه  
 که بر میدوی نگاه لب سر سے سکنه  
 سنگما بسته با بان شهر سے سکنه  
 شداد تا که نفس چینه پرواز ترسند  
 بوطن خفته و تشویش سفر سے سکنه  
 پایت آن هم از خاک نچیدت بلبل

ای باوج قدس فرخ آستان انداخته  
 بر سپهر ناز طرح که کشان انداخته  
 دستگاه حیرت در چار سوی آسکه  
 حسته زین نه بینه پرورشیان انداخته  
 حیرت بیدست و پایان طلب امر و نیست  
 یکصد احد کوه و پهای فغان انداخته  
 ناکری گیره شور خسیط گیر و دال  
 آتش بوی در دماغ بید لان انداخته  
 خواب و بیدار که بزیست و کشتا و نیست  
 غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته  
 سعه فطرت نارسا و عرصه تحقیق تنگ  
 آگهی بر اختر بار استخوان انداخته  
 مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته  
 سرنگین فکر چون مینای خالی سوختم  
 آفتاب در ده که خشم بر دماغ سنبله  
 کاش تو میدی بفرزاد گرفتاران رس  
 چشم هم بر پشت خرم نیست که خواب  
 ترک حاجت گیر ناموس حیار پاس دار  
 فاعله بیرون در هم نیست بی جام سله  
 بیدل شب بر بزم چون شمع بیدست  
 نیستی شک چرا این همه ترسے آنے  
 زین تحمل که فشر دست و مانع بوست  
 آخرا از جنط نفس در تیر سے سکنه  
 عالمی در نفس سوخته خون سے سکنه  
 تا کجا با لب بر آبله بر سے سکنه

غمی او با هم از اثبات یقین خالی نیست  
 و معلومست و تو آینه بر سر من آئی  
 پیشو و جزو جهان کثیره اغوش بوس  
 ایچو پرواز با نشان من پر من آئی  
 نخلت شمر و شست ترد و نتوان رست  
 و کوب خودم چون جرس از هرزه خرد  
 ای خواب تو تلخ از بوس مغل و دیبا  
 هر چند بگردون رسی از خاک نجوشی  
 در می طلب چشم نغمه نتوان دوست  
 یک زخم بعد طبع تبسم افروشی  
 جوهر ناز چه مقدار تری می بیند  
 عمر باشد که هر سو گرم من آئی  
 چقدر طاعت تو فریادس کی بصری است  
 که دروشت آینه پرواز قدم من آئی  
 فقر نازد که تجرید نظر در دخت  
 میروی سوی عدم باز قدم من آئی  
 انتظار تو هر برگدزم دارد و فلش  
 ابروی نازی اگر باطل خرم من آئی  
 نفس تر میتم کرد ز دمان آید  
 نگار آینه کند بر من حیران بدو  
 با چشم تو ز او ارگیم غافل نیست  
 ای طبع بدین تغافل ز زنی مان بدو  
 کیست با پیش از دوش بوس بر او  
 آه زبان روز که میکرد با حسان بدو  
 بیدل از غنچه گرفتیم سبق ز انوی فکر

هر شب فتنه از خوش سحر من آئی  
 ندول آینه من دیده تماشا قابل  
 تا تو همچون نگه از پرده بدر من آئی  
 تا چند کشد دل الم بیده کوشه  
 ترسم برق گم شوم از آبله جوشه  
 شمعیکه بغانوس خیالی تو فرزند  
 جیفست ز عرف گفتت پینه بگوشی  
 تا نخلت پستی نکشد نشسته همت  
 برق آینه در است مباد اثره پوشی  
 ای که در ویر و حرم مست کرم من آئی  
 که بجز تکرار دیده غم من آئی  
 صدای لیک درین آئین عجز نگاه  
 که چشم همه کس در و حرم من آئی  
 عرض تنزیه تشبیه منی آید راست  
 جاه بال که بسامان چشم من آئی  
 چشم ناسته آفاق سواد اثره است  
 هر کجا پای نمی پالم سرم من آئی  
 چه ضرورت کشتی رنج و دلم بیدل  
 آتش خاک شد ای سوخته جانان بدو  
 آرزو میکشدم بر در ابرام طلب  
 که در این دستم و دارم ز غزالان بدو  
 رحمت از قافله بوش برون تاخته است  
 بی مصای ننگد که بیعیفان بدو  
 حیلد جوئی غم شکیم دین ادی خشک  
 بود کوتاهی دهن بگریب بان بدو

از از جلوده تحقیق بجزرت زون مست  
 حیرت نیست که در دل بنظر من آئی  
 بیدل این سخن شوق فزونی که نیست  
 چون صبح نفس با غم از خانه بدوشی  
 امر و کسی محرم فریاد کسی نیست  
 چون آتش من است نیر و بنوشی  
 گر آگهی از ننگ بد با بنامی اقبال  
 آن جرعه که بر خاک تو ان ریخت نشوی  
 بیدل اگر آگه شوی از در محبت  
 دل چه دارد که درین غم که من آئی  
 اینقدر سلسله ناز که دیدت رسا  
 بچمن سازی آثار غم من آئی  
 عقل و حس غیر تیر طس که از دایجا  
 سحر کاریست که معنی برقم من آئی  
 ای نفس آمد و رفت پوست و غم کرد  
 عشق فامه زیک نقطه هم من آئی  
 کم ز آرایش تسلیم گیر ز منار  
 میرم من بقا میک تو هم من آئی  
 شوق دیدارم و یک جلوه ندارم علی  
 کو حیاتا کند از وضع شیمان بدو  
 بسلم گرم طراوت چمن عافیتی مست  
 ای جنون تا شودم بار دل آسان بدو  
 با نهمه طراوت با نیست کس از نیست پرخ  
 کاش از آبله بخشند شکر گان بدو  
 ز لبکه کرد قصور نگاه مگر گانه

بخوردش تا سحری را ختم شود و نداد است  
 بخورد براندگان شوکتی و گرد آرد  
 بساود دعوی کاری گشته که سواد  
 آتش او درونی از آریاب و سنگاه خوا  
 یکی است سحر و زنا در سلیمان  
 کجا است گرد آید می که او انهم گرد  
 نمی کشید زمرگان کلاه بار است  
 مایم و ولی سر درق بی سر و پای  
 بنگار که کشد لاغری از رنگ قبای  
 برات بر من طاقت دوری توان برد  
 نقش قدم او در قی کرده مناس  
 بهت ز لحد و کبابی سستی مویم  
 فتح و خیر کن اگر چشم کش است  
 که چون نه نو سر کشی از نظر تسلیم  
 این بجز که بر یک باست و توان  
 در سر و دست نه در کلاه است  
 که بخت مهر که بر زیر پر کا است  
 بر من بستم استمانه ناز است  
 چون خمار ز نالم ز سستی بسته بجا است  
 اگر چه بخار نفس از هر زه و و میا  
 آینه گشتن بر نعل داشت کلاه است  
 میان آبی در جهت است بزار است  
 بدو رانی من در غرور گرفتار است  
 ز این معایه جز این حرف سر خطی درید  
 چشم اختر نیست رنگ بیدار است

شرک است خزان و بهار امکا است  
 بنبار هم بود نیست بی سلیمان  
 لباس برین آزادگان نمی زید  
 فلک بچین نه نونفته پیش است  
 سواد مطلق نیست آنقدر روشن  
 چون صبح میدد از بیکم خود افش است  
 برین بود سکه تا ممکن است بیدار  
 چون آبله صحرانی و چون ناله هوا  
 گامی برست نازده در خاک نشینم  
 زخم است همه گزیده و است جد است  
 ای آینه گرد نفسی پیش نذارم  
 چون عکس در آینه کیم خانه خدا  
 تا چند خراش در اثر لاف گلویت  
 بوسه لب باست فلک از عجز بنا  
 بیدل اتی از خویش شده ما و نیست  
 خاکیم زیر قدم خویش گنا است  
 بر دولت بیدار نازم چه خیال است  
 خواب عدم و سایه مرگان گنا است  
 یارب تو تن آسانی جدم نه پسته  
 ز قسیم بیا و ده نشستم بر است  
 و میگه بجز شود دستگاه بیکار است  
 ز جوهر آینه با است درام بیدار است  
 کسی بسا و اشیر بجز افلاکس است  
 که پائمانی همانند اهل بیکار است  
 بقدر فقره دل شکفتن است

نزارد آنمه فرصت که رنگ گرد است  
 بجز کوشش گرازشم جوهری دار است  
 بس است جوهر شیر موج عریا است  
 فراغ دارد از اسلام و کفر عروجا  
 که انتظار نویسی چشم قریبا است  
 زابر گریه اگر دیده امینی میداشت  
 مکار آینه تاجیر قی زویا است  
 از پرده ناموسی افلاک کشیدیم  
 چون اشک باین رنگ و مید آبله  
 دل مال تحریر موجود نیست که امروز  
 زین پیش مراد و نفس من شانه  
 زین جوش عباریکه گرفته است بهار  
 داود و نوحا همی شدن از نغمه سر  
 برهزن کیفیت بکتانی مانیست  
 ای صفر باعدا و تعیین نظر است  
 آنجا که قناعت کند ایجاد است  
 خوابیده هم بخت من و چشم سبب است  
 از پرده دل تا چه کشد سلی تامل  
 سخن از دم دامنون نفس سوخته گنا  
 بیدل شدم درستم از او با هم  
 که کشتانی ناخن رسد بسر فلک است  
 و میدد است ز زنجیر مالی و شست موی  
 که آدمی بسر و بر بزن او ار است  
 چه برگ لاله سیاهی ز درخ ما زود  
 جنون بهاری ما داشت رنگ و سوار

چشم عالم تسلیم باش و رحمت کن  
 شکر بگرد می افتد نگه کند مار سے  
 چو قدم هستی من کاش می نشان می بود  
 بیات دیده مکن فضل جگر خوار سے  
 بان اوج اقبال از بے کیما  
 گرفتارم اما بخت در پاهای  
 نشد از خون صید ضعیفم  
 ز محبت نم جبهه دارم گدا سے  
 کلک مکن سازت کسید عنقا به  
 کند عکس در تائید خود نمائے  
 تا هنگام شوق نه پرواز دوستے  
 زمینم فرود از بے عصا سے  
 چه معنی بیاینے چه لفظ آشنا سے  
 شود جوهر آرای و دمان نمائے  
 نفس مایه را میکشد لاف هستی  
 چه پروا بدت را از تیر بو اسے  
 بدد و سر تمت سگر کشیها  
 تمکنت نفس را شود مومیا سے  
 قناعت کند مرکز آبرویت  
 قلندر نزار و غم ناخدا سے  
 بیست من و ماضو ریت بیدل  
 دفتر ز غمهای زاید از بی شوهر سے  
 به کجایی زنگنای حیرت ره بیرون نبرد  
 موی چو کرم مارا دست گاه لاشعرا سے  
 از رحمت گریز نیست و غم غفلت سے

بلند ریت به بان ساریست هموار سے  
 چو گل بهار نشاطت و لیل بیدار ریت  
 نخل ز نسیم کرم و هیچ مقدار سے  
 فغان دانع دل شد ز بیدست و پا  
 که دارد گیس بر سر من بهما سے  
 کتاب وصالم خواب بست عالم  
 سرگشت پیکان تیرت خائے  
 فنا ساز و دیدار کرد از عنبارم  
 ز عالم بر آتا بر نگم بر آ سے  
 درین کار گاه هلاکت تماشا  
 به بیکاریم گشت بی مدعا سے  
 بساز خوشی شدم شهره بیدل  
 رسائی مدان تا ز خود بر نیایے  
 چه مقدار آرایش خنده دارد  
 بر سوانی بے زرو میرزا سے  
 در آینه بوش از زنگ غفلت  
 من و عاقبت صندل جبهه سا سے  
 سخن کرد طوفانے انفعال  
 شو و قطره گوهر به صبر کنما سے  
 درین انجمن غیر عبرت چه دارد  
 نفس نیست جز بایه خود ستا سے  
 تا کی اجرا کمال از گفتگو بر هم زون  
 عالمی کلقت اینجا گشت از بیدر سے  
 تا درین بازار عبرت جنس آمد لب من  
 بزرگ تکلیف خواب آورد مرگان لبتر سے

چنان مباحث که چشم مردم از حسد است  
 خوش آنکه خون شوی و رنگ در درو است  
 بگریه عرض رموز و فام بر بیدل  
 منسرد آتش هم ای طپیدن کجا سے  
 بر نشان شو قمر خوشی است طو قسم  
 ز غم چون نمانم فغان از جدا سے  
 ترمی نیست در چشمه زنگ گاه سے  
 نگه شد سر ایامیم از سر مه سا سے  
 بیالک بوس در دل ساده لوحان  
 چه با فذ شب و روز جز کر بلا سے  
 هوای نشد دستگیر غبارم  
 و ذبالا زود آهنگ از بنیوا سے  
 چو رویا بد آید بے حیا سے  
 کفنه خاک و آنکه دمان خدا سے  
 فلک غم نزار و ز آه ضعیفان  
 نهفتت چون مشق در پار سا سے  
 چو ریزد پروبال من از طپیدن  
 شنا داد سازم از تر صدایے  
 اگر گشتی آسمان مشرق گردد  
 غرور سے و محبت بوریا سے  
 آفت ایما دست طبع از دست گاه خود سر  
 یک نفس هم کرد لب بر هم گذارد بر تر  
 دل شکست اما صد آواز بنالیدیم  
 ایچکس جز بربک نشید نام مشرک  
 رنگها دارد بهار منتظر آمد عا



فرق دام اینجا می هست از دکان جوهر  
 چون دیو عبرت خراس از پیکر فرسوده ام  
 جام و مینا در نعل می آید او از پر س  
 رحمت تدبیر کیسونه که در دریای عشق  
 خار این صحرانزار و شیوه دامن در س  
 لغت هستی و ازادی جنون و کیمیت  
 مید بد آبی نشان آئینه اسکندر  
 طوق در گردن بگردون پری چون گردید  
 کرده اسم و القبه و دو یک بی بر  
 شور که گشت نگیزد بدر رسوا س  
 آب آئینه کند گشتی کس دریا س  
 شمع و اما دلش از خویش گذشت آخر کار  
 خنده می آیدم از غفلت بی پر اس  
 حیرت با ده کشتی نیست کم از آفت صور  
 این گره نیست که ناخن زنی و بکش  
 زود عشق اینجمن آرای فروش است اینجا  
 بویاگر کند محفل و دیبا س  
 نشد باز تو خاکسترش آرام کی بست  
 نفسی آینه باشی که نفس نماند  
 دماغ غرور از فقیران بنا کرد  
 همان اجتماع گدای است شایسته  
 یقین استیلاج و لایکل ندارد  
 و ولک داده در هر حدیث گوید  
 هر جا کشتو و نذر مرگان نازت  
 زمین سبز کرد دست شهرگان گیا س

همچو شبنم انفعال نارسائی می کشم  
 پوست رفت و بر بنیاد سخوان از چهر س  
 هر که درت را که می بینی صفای پرورد  
 باد بانی نیست کشتی را به از بی لنگر س  
 تن بگردن او در آفت دلیل سلیم س  
 پاکش از دهن چو شکر اندم که از سر گذر س  
 خلق از او با هم استخراج مستی میکند  
 جای شرم است آن سلیمانی و این انگشته  
 از فعلی قطع کن مبدل که در بر زمین  
 حیف است که شود منتقل عنقا س  
 خلق از لای جنون شینته آگاه است  
 پشت پانیت ز سر تا قدم بیبا س  
 یاد آن قاست رحمانه تکلف نه کن  
 که بهارفت بباد از بوس مینا س  
 شور زنگار افلاکی و خروش دل خاک  
 پندنی گردد اگر لب بهم آرد نا س  
 هیچ جای نیست تهی جامی بهم چو شیدن  
 جدا آن کن که تو در سایه خویش س  
 بشهرت زود قبالی خلق از تبا س  
 کجاست سر نایبی کلا سب س  
 مذاخر دماغ حیا ال آفرینان  
 در آب زنگند سر مهر چشم ما س  
 که اقبال خورشیدیت اوج گیرد  
 بچشم تیان خواب شد خویش نگاه  
 کتان باب هتاب چیر سبک ندارد

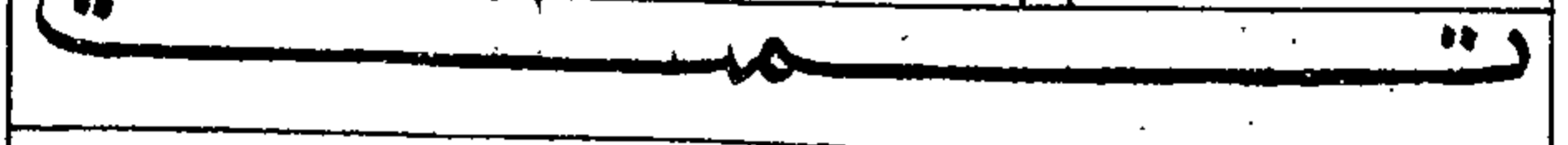
در عرق خوابانند پروازم زنی بابی و پر س  
 مستی نگشت پیغام از ل بشیار باش  
 سنگ هم در پرده دارد و عالم مینا گرس  
 در پناه شرب عجز زمین از آفات باش  
 نماز بالین بر پرست و خواب نشکر س  
 از سرخ چشمه حیوان که دهمی شناسیت  
 یاد گیر آن می که پیاپی فرس از ساع س  
 چون چنار از قدر و انان متاع رحتم  
 حلقه تا گشتی بفر خویش بیرون در س  
 سنگ بیوش است که چون عکس شین و س  
 تو بخیا زه مبر عرض قدح بیبا س  
 در قدامیکه نفس نعل و رانش دارد  
 که مباد اروی از خویش و قیامت س  
 سع مطرب نشود چاره گرفت دل  
 بی صدا تر زد و دست است چو بر هم س  
 خواب در دیده ارباب قناعت تلخ س  
 شش هبت عالم عنقا است پر از تنها  
 مبدل این با نیست عامل آثار صفات  
 سپید است نقش نگین از سیاه س  
 کرامیت در دسدر پرستان  
 چه دارد درین امتحان گاه و راه  
 نخواهی بشدن منکر آنچه گشته  
 فرزند چراغ از دم صلیح گاه س  
 شنیدم قدم میگذاری چشم  
 هر جا توبه کن دیگر از من چه خواه س

گرم نسبه که ممتحن است بیدل  
 برو طاق و سحر صحن غمگانه  
 چسبیت ما و من و تو سلفی عالم  
 روز باری از غربت آراسی  
 ای هوانا تو نفس محفل +  
 خاک کاشیده که فرو آسای  
 شش صفت چشم زخم سینه باره  
 خاک در چشم ناشنا سبای  
 زمین گلستان منیر محتاج دامن چیده  
 صد گریبان میدو بوی گل از باکیده  
 تا یکی جزود تری یارب خط پیشانی  
 کاش با شد سینه بزرگ خنما لیده  
 چون جبابه ز خاشی گذر که حسن قامت  
 خواب بی است اگر باشد شمره پوشیده  
 دیده از نقش تماشا خانه گردون پریش  
 وارد از هر شسته بر بازیر لب خندیده  
 نفس در طلب سوختی دل ندیده  
 بزیر قدم بود منزل ندیده  
 به قطع مرور زمان تعیین +  
 تو رفتار این پای در گل ندیده  
 سبب تو با کبریا است ناید  
 کس اینجا بود و تو غافل ندیده  
 تمیز تو شد دور باش حقیقت  
 چه خواندی که اشعار بیدل ندیده  
 متاع خانه آئینه حیرت است اینجا

مراسم صفت اندیشه بی گنا ہے  
 نفس آمد برون سحر به لعل  
 انفعال غمخورد بید اسای  
 تا ابد باید از خیالی گذشت +  
 بلجا میر و سوسه آسای  
 صحبت او بار سبب کس آورد  
 جبه آن کن که پیش نما سای  
 بیدل از آسیای چرخ مخواه  
 میر چون ز گم از بقیدم گردید  
 عمر پار خویش بال شیشه تا خالی شود  
 خشک شد این لب بید زمین بوسید  
 مست و مضموی غلبه باشد بمر جوید  
 غمخسته آئینه در دست نفس از دید  
 خود نمائی هر چه باشد خارج تنگ حیات  
 دستگاه آن پری ازین شیشه اردو دید  
 بیدل غمخیز بیدل هیچ با تو ان رسید  
 بیسلی چه داری که عمل ندیده  
 تو ای موج غافل ز اسرار گوهر  
 نفس بود شمشیر قاتل ندیده  
 طرب داشت از قید پرواز رستن  
 زمین را گردون مقابل ندیده  
 ز اسباب خوروی فریب بجز  
 که حق دیدی و غیر باطل ندیده  
 چو خوشی شدی از سما چه بجز  
 تو دیگر از دل بید سما چه بجز

نقش باشد و بال کیتاسای  
 کرد آشفته گرد محمد اسای  
 عمر باشد و صفت ما کریم است  
 یک قلم دینه الیت فرد اسای  
 برده سحر به آسمان غمخورد  
 عالمی داشته است تنها سای  
 وصل دیدیم و حجب فریبیم  
 غیر اشغال کف بهم ساسای  
 از لذت کاری ذوق طرب غافلیم  
 کرون سیمار خواهد لب غلظتید  
 پنجه بیکار منع خارجا ردول نکرد  
 سنگ این کسار و پنا در لعل خواهد دید  
 عیب جوئی طبع ما را دشمن آرام کرد  
 چون گره بیرون تا ریم از زمین باکید  
 غیر عریانی بهر سوت که میدوزیم چشم  
 سع کن چندا نک آید پیش پا لعل  
 به شبگیر فرسوده چون شمع و است  
 برون کردماندی و ساحل ندید  
 نشد مانع عسر قید لعل  
 تو کیفیت رقص سهل ندید  
 بغیر از گت و تازگر دینا لعل  
 تماشا سکه بیرون محفل ندید  
 ازین علم و فضل که غیرت ندارد  
 بهر غوطه زودی نا خدا چه بجز  
 عصا ز دست تو گذشت ز سما آورد

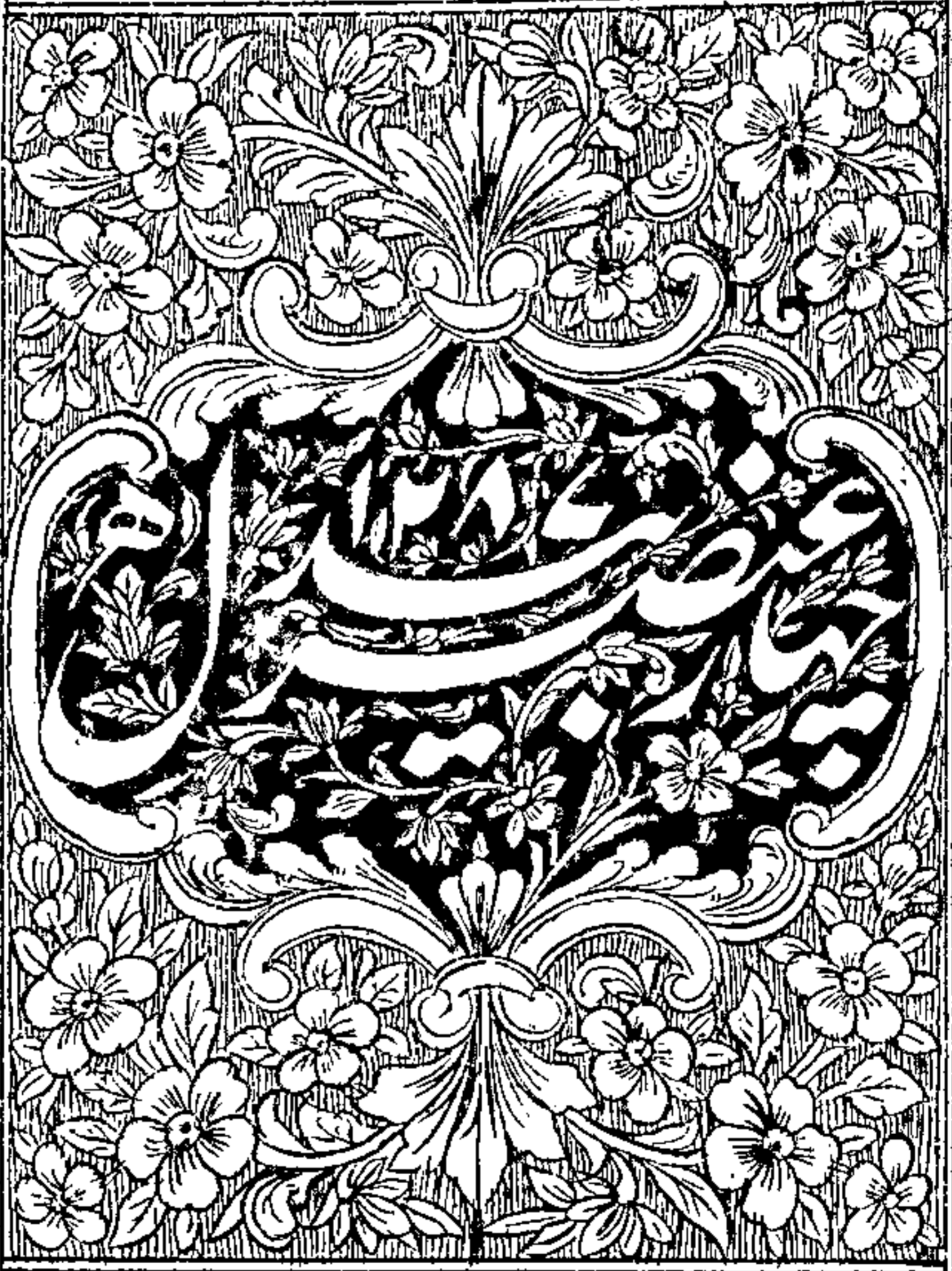
<p>گوگر ز سایه بال همسایه میجوئے  سر نیاز ضعیفان غرور بسامانیت  بدست آینه رنگ خنایه میجوئے  چو شمع خاک شدم در سراغ خوشی اما  دل رسیده مار از ما چه میجوئے  بجز کوش ز نشو و نما چه میجوئے  گداز درو طلب کیمیا چه میجوئے  بهر چه صرف کننت رضا غنیمت گیر  هنوز آب نه از حیا چه میجوئے  بذوق دل نفس طوف خوش کن بید</p>	<p>جز اینکه خورد کند در صحن استخوان ترا  رفوی حبیب سحر از هوا چه میجوئے  صفای دل نه پسندی بخبار آرایش  نم مروت ازین چشمه با چه میجوئے  ز آفتاب طلب شبنم مویش شده را  ز مار سوخته بیدل صدا چه میجوئے  دل گداخته اکسیر بے نیاز بهیاست  زر بگذاز نفس نقش پا چه میجوئے  محیط شرم بقدر عرق گم در آرد  ز خود برای ز فکر رسا چه میجوئے  تو کعبه در بخت جا بجا چه میجوئے</p>	<p>تو گرنه کورولی از عصا چه میجوئے  ببیند تا نفسی هست دل پریشانیت  بغیر سجده ز مستی گیا چه میجوئے  ز درص دیده اجاب حلقه دامست  کنے گفت که در زیر پا چه میجوئے  بجز غبار نزار و طپیدن نفسست  بخاک ریشہ کست از هوا چه میجوئے  سراغ قافلہ عمر سخت ناپید است  ز کار گاه فنا و بقا چه میجوئے  ہزار سالہ رہ اینجا نیاز یک قدمست</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



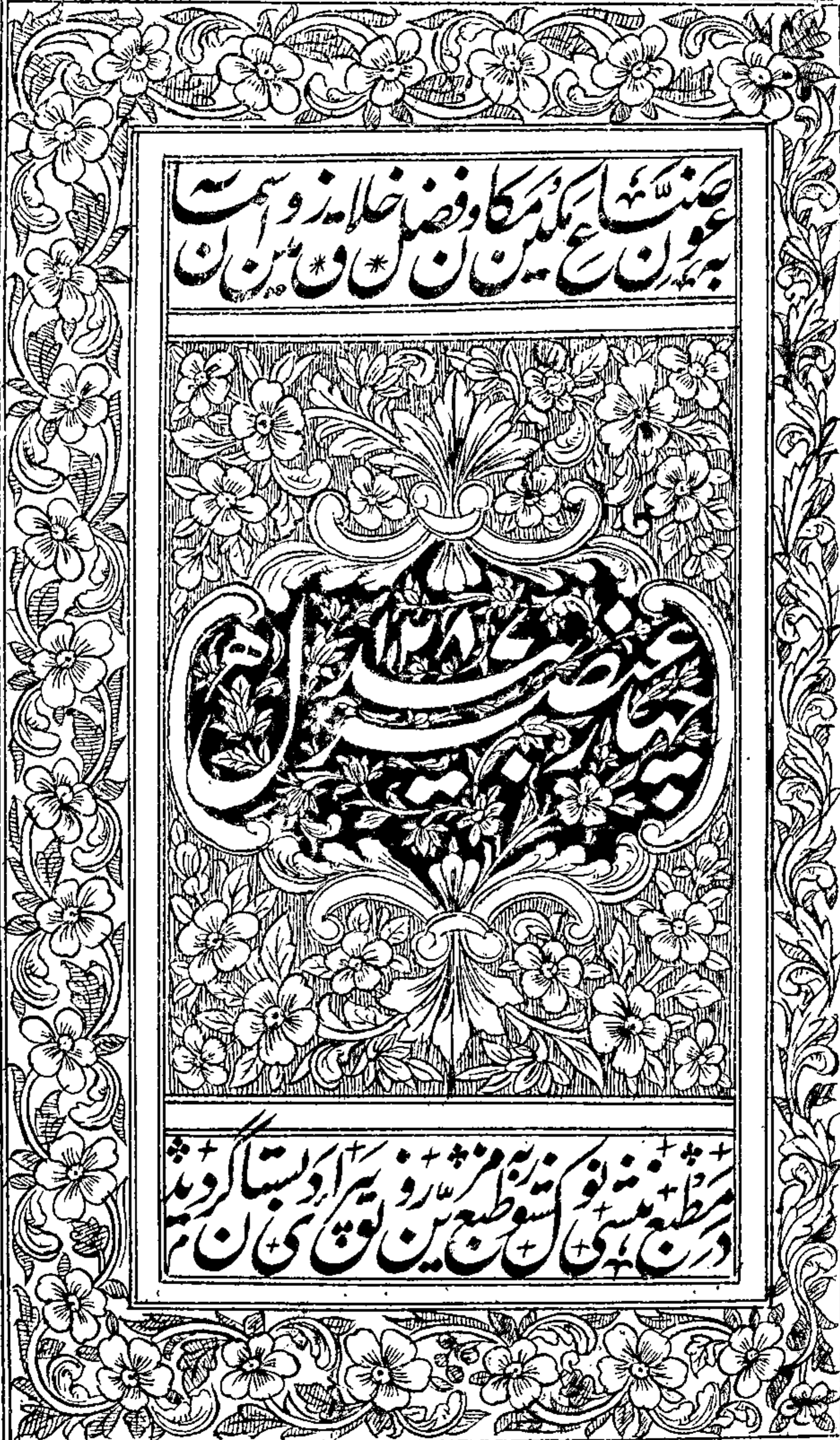
مضمون محبت خدا سے قادر دلہا سے بیدلان بہ جمعیت می آرد و عبارت لغت دل وہ دلدادگان  
عربی مظاہر احمد مجتبیٰ محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم تقویت می آرد و بعد ازین پوشیدہ مباد کہ مجموعہ  
زیبا و گلدرستہ رعنا یعنی نثر و نظم شاعر کامل عبدالقادر بیدل در مطبع فنین منبع  
قدروان اہل ہنر بل ہنر و ہنر پرور صاحب بخت و زور  
منشے نول کشور صاحب صاعدہ السعدی المراتب  
بہاہ و سبب شہادۃ عیسوی منطبع گردید  
و عالمی بکام دل رسید فقط  
۱۹۰۰ء



ببین باین باین باین باین  
ببین باین باین باین باین



ببین باین باین باین باین  
ببین باین باین باین باین





بسم اللہ الرحمن الرحیم

خداوند از زبان معذوب و پیرفته سرای است عذر بر زده در ایان پذیر و میان محبوب و آشفته نوای است بهر نیت کلایان  
 خورده گیر ستیهای عیان نفس ناگزیر خیال تازی است سبجی پر شک افشاندن باشت پریشانیهای مغراند  
 بی اختیار بوس پروازی است عباد دماغ هوای منجراشت به پیغمبری جولان اشک سر منزل تجسس نامی است  
 و بی درغی پرواز رنگ آشیان حیرت پرایی شکر میگویم و حیرانم میبویم و گریه میخیزم + ترغیب میفهمم  
 راهیکه نمیدانم + دوریهای تابخواهی فکر از نو گوهری بر آرزو و آسمانی که بقوت نظر ستار هایت شمارند  
 رنگی نه بسته تا بهار است و اندر تو می بیرون نداده تا آفتاب خوانند سینه چاکیهای به بار اوراک از شکست بالا  
 و همونان رنگت و دماغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعله این نیزنگ **مخط**  
 بحر بیاب که آن گوهر نایب کیست + چرخ سرگشته که خورشید همان تاب کیست + و پر ازین غنچه درخش  
 که به رنگت صدم + کعبه زین دروسیه پوش که محراب کیست + ای سمندر بوس دل غوغا فروش آتش کو  
 نایب آن تشنه بیزندم آب کیست + چیاکی در نظر خون کرده ایم بگیرش صفات می نازیم عباد  
 بنسوی عمل آنگیخته ایم بفرصت تحقیق ذات می نازیم موج سرابی از گرد تو هم ضرور طوفان طرازی است و

مراد از معذوب  
 معذوب و پیرفته  
 سرای  
 عذر بر زده  
 در ایان  
 پذیر و میان  
 محبوب و آشفته  
 نوای  
 بهر نیت  
 کلایان  
 خورده  
 گیر ستیهای  
 عیان  
 نفس ناگزیر  
 خیال تازی  
 است سبجی  
 پر شک  
 افشاندن  
 باشت  
 پریشانیهای  
 مغراند  
 بی اختیار  
 بوس پروازی  
 است عباد  
 دماغ  
 هوای  
 منجراشت  
 به پیغمبری  
 جولان  
 اشک سر  
 منزل  
 تجسس  
 نامی  
 است  
 و بی درغی  
 پرواز  
 رنگ  
 آشیان  
 حیرت  
 پرایی  
 شکر  
 میگویم  
 و حیرانم  
 میبویم  
 و گریه  
 میخیزم  
 + ترغیب  
 میفهمم  
 راهیکه  
 نمیدانم  
 + دوریهای  
 تابخواهی  
 فکر از نو  
 گوهری  
 بر آرزو  
 و آسمانی  
 که بقوت  
 نظر ستار  
 هایت  
 شمارند  
 رنگی  
 نه بسته  
 تا بهار  
 است و  
 اندر تو  
 می بیرون  
 نداده  
 تا آفتاب  
 خوانند  
 سینه  
 چاکیهای  
 به بار  
 اوراک  
 از شکست  
 بالا  
 و همونان  
 رنگت  
 و دماغ  
 فروشیهای  
 آفتاب  
 فطرت  
 از خاکستر  
 نشینان  
 شعله  
 این  
 نیزنگ  
 مخط  
 بحر بیاب  
 که آن  
 گوهر  
 نایب  
 کیست  
 + چرخ  
 سرگشته  
 که  
 خورشید  
 همان  
 تاب  
 کیست  
 + و پر  
 ازین  
 غنچه  
 درخش  
 که  
 به رنگت  
 صدم  
 + کعبه  
 زین  
 دروسیه  
 پوش  
 که  
 محراب  
 کیست  
 + ای  
 سمندر  
 بوس  
 دل  
 غوغا  
 فروش  
 آتش  
 کو  
 نایب  
 آن  
 تشنه  
 بیزندم  
 آب  
 کیست  
 + چیاکی  
 در نظر  
 خون  
 کرده  
 ایم  
 بگیرش  
 صفات  
 می  
 نازیم  
 عباد  
 بنسوی  
 عمل  
 آنگیخته  
 ایم  
 بفرصت  
 تحقیق  
 ذات  
 می  
 نازیم  
 موج  
 سرابی  
 از گرد  
 تو  
 هم  
 ضرور  
 طوفان  
 طرازی  
 است و

سینه آن آتش کیست  
 رنگت



اگر سخن عاجزی اندوخته است + خامشی نهفته سوخته است + گفته کرد ز عبارت نشکافت + خامشی معنی تحقیق نیست  
 پشت روی ورق دانائی نیست جز خامشی و گویائی + آن یکی رو بر میان خون شد + وین و گرسر جو  
 محزون شد + آن یکے تک زه و جانمی برسید + وین و گرسر شد و بیچ نذید + همه حیران که چه باید  
 گفتیم + در نایاب ندارد سفتن + هر که زین سخن تامل ببقی است + همچو آینه تخری ورق است + معنی سخن بلند است  
 اینجا + آنگهی ناکه کند است اینجا عقل از حسب تفکر این اسرار همسر جبل برے آید و موش از برده تحقیق این  
 تحقیقت نقاب جنون سے کشاید پر تو لا الهی سید الماسین چر غایت در عرض تارکی این شیشان  
 نور امی العجز امیر المؤمنین و سید بربی پامانی این بیابان **منطق** بیدل آن گوهر نایاب سران  
 محیط است که پرسیدن نیست + عکس افتاده در آینه هوش + گل توان گفت و نی چیدن نیست +  
 عجز ادراک اگر بپیمیدی + معنی نیست که فهمیدن نیست + نهما در غل و فهم مجال + چاوه پا در نظر و دیدن  
 نیست + سخن طرف شنیدن دارد + که کم از معنی شنیدن نیست + همچنین نکت خاتمه برنگین ظهورش  
 نقشه خبر بود صورت نسبت شکاک است از تالش ذات مطلق و صفت محبوبی که از کسوت برکش  
 غیر از جمال برنگی بهار نکردد و شو ار تر از بیان کیفیت حق بسه شاکی شخص محسب متنبه است بر اینکه این  
 جوهر فرد کلفت لیمن تعیین اثر اتن می شمارد و این روح مجرد عبا تعداد صفت بر نیدارد **منطق**  
 جرات اندیشیان که درس محدود نمی خوانند + چون شود معلوم ز این بار آنده ز انسوما نده اند + نسما ط  
 کرده اند اما بعلوم آگهی + چون زبان بے تنیری یک ورق گردانده اند + پیش ازین روشن نیکرود که این  
 پیدانشان + از نفس بر شمع فطرت و امنی افشاند و اند + هر چند صلامی انا کشتر مشلکه موصلا را بدعوت  
 بر آتے سے خواند شکوه انا الحمد بلا تمه بجان بد و بر باش ادب میر اندا سایه رنگ هستی نزد آید از این  
 خورشید چه نماید و تا قطره دست از خود نشوید از امواج حب بطچه گوید در هر صفت سر رشته نارسایی  
 رساست و جاوه عجز بچائی ناسبه انها **منطق** زلات حمده و ثبته اولی است بر خاک ادب خفتن +  
 سجود می سے توان برود در و سه سے توان گفتن + اما بعد آینه توجه شفقت نگاها ان عبا ان و  
 تملق مباد و کند رفقت التفات وستگماها ان چپین سببه توجهی مبینا و که تمت الود نسبت آب و گل  
 ابو المعارج القار و سیدل در طوفان گناه عالم ایجاد محیطه است ساحل فروش عبا رنا د اسفند  
 در درستان اقلیم تعیین شعله خاشاک بدوش کسوت نا توانی اگر بلوج آید شکست گوهر مستور حی حسب  
 عاقبتش سے در و اگر شستل کرد و خاکستر بیک معذوری از چاک گریبانش میگذر و ناچار محیط را  
 بطبع جبالی شکسته و بیدلی را گردون قدرت بسته آفتاب و امن بسا گمی فروخته داغ محبت پر تو

این سخن از آنست که در کتب قدیمه  
 حدیث مبارک است  
 این حدیث از آنست که در کتب قدیمه  
 حدیث مبارک است  
 این حدیث از آنست که در کتب قدیمه  
 حدیث مبارک است

این حدیث از آنست که در کتب قدیمه  
 حدیث مبارک است  
 این حدیث از آنست که در کتب قدیمه  
 حدیث مبارک است





فائده  
 کمال  
 طراوت  
 صورت  
 بر روی  
 چشم  
 تنها  
 رسیدنی  
 عشق اول  
 توضیح  
 دور  
 دانه  
 و دواع  
 احد  
 تما  
 شرار  
 آید  
 گرم  
 گر  
 پوست  
 بچه  
 پوش  
 آینه  
 و این

این حقایق صفتی و ماوری ترکیب نسبی حساب می خورد معنی مندر شسته سطور برقیه رکتب بیدلی رسانید و قلم تحقیق رقم  
 بر سو حجاب غم من می نماز گردانید **عشقر اول** اجد استعمال شعله مقال و گرمی های صحبت ارباب **کمال**  
**کمال** **عشق** و **وهم** **روح** **شگفتگی** **بهار** **عالم** **منظوم** **و نسایم** **فنیض** **غنائیم** **فوائد** **معلوم** **عشقر** **سوم**  
 طراوت **شبستان** مراتب **شکوه** **آب** **باری** **نخلستان** **کیفیات** **شعور** **عشقر** **چهارم** **غبار** **غبار** **نشان** **لبساط**  
 صورت **حجاب** **وزنگ** **زدای** **آینه** **نقوش** **غرائب** **دانش** **درین** **حسب** **ظن** **دخست** **لبتن** **ست**  
 بر روی **چار** **موج** **مربع** **شستن** **ست** + **فنی** **بچار** **عشقر** **بیدل** **گما** **شستن** + **از** **دگاه** **ششمت** **و هم** **شستن**  
 چشم **امید** **بانتظار** **این** **سر** **مه** **روشن** **که** **تماشای** **این** **گلزار** **عرفان** **نمال** **رحمت** **فرا** **جبل** **مینا** **و دست**  
 تنها **بوار** **این** **و عا** **بلند** **که** **سیاح** **این** **وادی** **معانی** **غزال** **کلقت** **به** **غبار** **نادا** **نی** **نشینیاد** **مهم** **تجاشا**  
 رسیدنی **دارد** + **جلو** **مخت** **ست** **ویدی** **نی** **دارد** + **عالم** **عسانه** **ست** **باقی** **بیچ** + **حرف** **ماهم** **شندی** **نی** **دارد**  
**عشقر اول** اجد استعمال شعله مقال و گرمی های صحبت ارباب **فصل** **و کمال** **مقصد** **تحریر** **این** **کلمات**  
 توضیح **عبارات** **صفتی** **اتفاق** **ست** **و مد** **عای** **ترتیب** **این** **سطور** **تصریح** **تعمیات** **حقیقت** **و فاق** **که** **بجز** **این**  
 دور **بر** **کار** **فلک** **نقطه** **واری** **نقش** **می** **بند** **و** **بچندین** **لفزش** **خامنه** **تقدر** **خطی** **بر** **رقمی** **پونزد** **و** **آریه** **که**  
 دانه **از** **ترک** **تصور** **جمعیت** **ریشه** **گل** **می** **کند** **بهار** **کیفیت** **اعتبار** **تاشاکر** **دنی** **ست** **و** **آسودگی** **نقطه** **از**  
 و دواع **اندیشیه** **تکمین** **خط** **بر** **آرد** **نسخه** **حقایق** **او** **یام** **بطلعه** **آوردنی** **اجد** **دستان** **عشق** **قل** **بید**  
 احد **ست** **نه** **تعداد** **بزرگ** **گهای** **اب** **و** **جد** **آینه** **اسرار** **حال** **زنگ** **زدای** **توهم** **ازل** **و** **ابد** **ست** **زیر**  
 تما **کها** **ماضی** **و** **ستقبل** **سهلترن** **اعتباری** **از** **مراتب** **عالم** **ظهور** **ششم** **ست** **نباید** **و** **خلق** **و** **بافسوده**  
 شرار **از** **کانون** **مخفل** **شعور** **چراغ** **فطرت** **نشايد** **افزودن** **بچک** **تغیر** **احوال** **تاشاخ** **و** **برگ** **بهر** **صن**  
 آید **موسم** **گلرنگ** **تازه** **میگرداند** **و** **تأثیر** **تبدل** **اوضاع** **تا** **شرار** **و** **د** **بشمار** **رشد** **دست** **شعله** **دین**  
 گرم **می** **افتاند** **موسم** **احوال** **دیگر** **ان** **زچو** **برخود** **فسوده** + **بیدل** **زخود** **بگو** **که** **توهم** **کم** **نبوده** +  
 گر **ریشه** **زخم** **تو** **آید** **بر** **وسه** **کار** + **بند** **نقاب** **خزین** **امکان** **کشوده** + **برگ** **گلگت** **هزار** **چین** **عزم** **زنگ** **د**  
 پوست + **آینه** **از** **خودی** **و** **جها** **سب** **مفوده** + **شکرگان** **ست** **ست** **و** **کشاد** **طاسم** **و** **هر** + **ای** **چشم** **آنگ**  
 بچه **عقلمت** **مغموده** + **عالم** **تعام** **عزم** **پیام** **خود** **ست** **ولیس** + **ای** **شوق** **نال** **که** **چه** **از** **خود** **ستوده** +  
 پوش **شیده** **مباد** **که** **چون** **پیکر** **بستان** **نشان** **قادریت** **کسوت** **آب** **وزنگ** **عجبت** **پوشید** **و** **صفاسی**  
 آینه **حقیقت** **بازنگ** **که** **ورست** **مچاز** **چوشید** **خفتای** **اشیمان** **اطلاق** **در** **ففس** **اندیشیه** **تعبیر** **اقتاد**  
 و این **سر** **و** **غیبت** **نقاب** **قانون** **غریبت** **کشاد** **جوهر** **عقول** **و** **نفوس** **بکشاف** **انگیزی** **اعراض** **بکاف**